



مقدمه

پیش خودمان بماند، بیشتر این قصه‌ها واقعی است. شاید نتوانسته باشم چنان که باید غم‌ها و شادی‌های آن دوران را بیان کنم اما غصه‌ی خراب شدن ماشین قرمز اسباب‌بازی‌ام از ناراحتی امروزم برای یک ماشین واقعی بیشتر بود و یک ریالی‌هایی که جیبم را قلنبه می‌کرد، شادی‌اش خیلی بیشتر از حساب بانکی امروز بود.

این قصه‌ها را تقدیم می‌کنم به بچه‌های دیروز که احساس کودکی‌شان را به یاد بیاورند. و تقدیم به بزرگان فردا، که بدانند ارزش‌ها برای

آدمی همیشه ثابت نیست و این که همه با هم باور کنیم مادر بزرگ ها و پدر بزرگ ها هم روزی کودک بودند.

حمید جبلی

شهریور ۹۸

اطاق مهربانی

ما میلیون‌ها نفر بودیم. با سرهای بسیار بزرگ، بدون گوش و چشم. نه دماغ داشتیم و نه دهان. ولی دُم‌هایی داشتیم بسیار بلند که بیش از حد می‌جنبید و ما را به سمتی می‌برد. همه با هم می‌رفتیم انگار هُل‌مان می‌دادند یا نیرویی ما را به سمت خودش می‌کشید. گوی بزرگی نمایان شد، آن‌ها که زودتر رسیده بودند روی سر هم به او چسبیده بودند. من عقب بودم. از لابه‌لای همه مرا به سمت خودش کشید و انگار روزنه‌ای برای من باز کرد و بقیه را پس زد. مرا به داخل کشید و تازه فهمیدم همه می‌خواستند به این‌جا بیایند. گرم بود، نرم بود، به آرامش رسیدم و دیگر دُم نمی‌جنبید. هیچ عجله‌ای نبود. سرم کم‌کم گوش پیدا کرد. چشم پیدا کرد. دُم جنبانم کم‌کم به دست و پا تبدیل شد. بزرگ و بزرگ‌تر شدم. پُرزور. دست‌هایم انگشت پیدا کرد و توانستم آن‌ها را در دهانم بکنم. توانستم پاهایم را تکان بدهم. صدای تاپ‌تاپی که مدام می‌آمد و به من آرامش می‌داد، دو تا شد. انگار تاپ‌تاپ دوم در تن خودم بود. کم‌کم صداهایی از دور می‌شنیدم. دلنشین و مهربان بود. ولی معنا نداشت. همه‌چیز خوب بود؛ فقط آرامش.

تا این‌که یک روز اطاق مهربانی به من فشار آورد. می‌خواست مرا بیرون کند. هرچه مقاومت کردم فایده نداشت. بالأخره با زور و فشار مرا بیرون کرد. کجا بروم از این‌جا بهتر؟ وای! جای سردی بود. باد وارد دهانم شد. نفس کشیدم. برای اولین بار گرسنه‌ام شد. دوست داشتم غیر از انگشتم چیز دیگری بخورم. تاریکی نبود. همه‌چیز رنگی بود.

دست و پاهایم را با فشار بستند، تا من فکر برگشتن به اطاق

مهربانی را نکنم. خیلی سخت بود. چیزی وارد دهانم شد، تازه دهان را فهمیدم. نرم و خوشمزه بود. صدای تاپ تاپی را که همیشه می شنیدم دوباره نزدیک شد. با شیر خوردن آرام شدم و فهمیدم این جا هم خوب است. کم کم عادت کردم. غذا، هوا و مادری که صدای تاپ تاپ قلبش مرا یاد گذشته‌ی خوبم می انداخت.

ننوی ورشو

اولین تصویری که یادم می‌آید یک ننوی ورشوی روسی بود که رویش تور سفید انداخته بودند تا پشه‌ها من را گاز نگیرند.

عکس همه‌چیز روی لوله‌های بَرّاقش می‌افتاد. شکل همه‌چیز عوض می‌شد؛ یا زیادی پهن بود یا بیش از حد دراز. از زیر تور سفید، تیره‌های چوبی سقف را نگاه می‌کردم که نزدیک آسمان بود. زمین هم خیلی دور بود. بعضی وقت‌ها ننو را زیاد تکان می‌دادند و من از ترس بیرون افتادن و سقوط خیلی وحشت می‌کردم. گریه می‌کردم، وحشت می‌کردم. اما باز ننو را بیشتر تکان می‌دادند.

یک روز از خواب بیدار شدم. تنها بودم. مادر نداشتم. حتی کسی هم نبود ننو را تکان بدهد که حداقل من بترسم. سقف دورتر شده بود و زمین عمیق‌تر. از دور صدای مادرم را شنیدم. خواستم پیش او بروم. لبه‌ی ننو ماندم. کج شد. نه دیگر می‌توانستم سر جایم برگردم و نه می‌شد پایین بیایم. زمین دره‌ای خوفناک بود. و آسمان تیره‌های چوبی بود که پشتش حصیر بود. بین زمین و هوا مانده بودم. از بدبختی گریهام گرفت... فریاد می‌زدم. تا بالأخره مادرم فرشته‌ی نجات شد و آمد مرا بغل کرد. نگران بودم که هیچ‌وقت پیش من نیاید. ولی صدای تالاپ تلوپ قلبش، و بغل گرمش آرامم کرد.